

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نویسنده: اکرم کشایی	تهیه و تنظیم و ناشر: مجتمع فرهنگی
تصویرساز: محمدصادق کرابی	آموزشی معاونت فرهنگی و اجتماعی
مدیرهنری و محتوایی: نعیمه جلالی نژاد	سازمان اوقاف و امور خیریه
صفحه آرا: حامد زاهد	شمارگان: ۵۰۰۰۰ نسخه
ویراستار: مهدی صباغی	قیمت: ۷۰۰۰ تومان
نوبت چاپ: اول / تابستان ۱۳۹۶	غیرقابل فروش / اهدایی
@mfso94	آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو،
سایت سازمان: www.oghaf.ir	سازمان اوقاف و امور خیریه،
سایت معاونت: www.mfso.ir	معاونت فرهنگی و اجتماعی
سایت مجتمع: www.mfpo.ir	آدرس مجتمع: قم، بلوار ۱۵ خرداد،
	جنب امامزاده شاه سیدعلی، مجتمع
	فرهنگی آموزشی معاونت فرهنگی و
	اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه
	تلفن: ۰۲۵۳۸۱۸۷۱۶۹



سازمان اوقاف و امور خیریه
معاونت فرهنگی و اجتماعی





همیشه همه جا بودی

روزهایی هست که از خودم گله دارم...
فراموش کرده‌ام افتاده بودم، بلندم کردی. ناامید بودم، امیدوارم کردی. نجاتم دادی؛ وقتی
هراس آن کوچه‌ی بن‌بست به جانم افتاده بود.
بیدارم کردی وقتی خودم را به خواب زده بودم. فراموش کردم آن روز را که من یک قدم
برداشتم و تو صد قدم برداشتی. چه سنگ‌ها که از پیش پایم برداشتی. چه چراغ‌ها که
پیش رویم گذاشتی.
تو همیشه همه‌جا بودی، من اما روزهای طوفانی به یاد می‌آوردمت و روزهای آفتابی
فراموشت می‌کردم. این رسم سپاسگزاری نبود.
از خودم گله دارم...



«هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ»

آیا کسانی که می‌دانند با کسانی که نمی‌دانند، برابرند؟

پرسش خدا...

آیا کسانی که می‌دانند با کسانی که نمی‌دانند، برابرند؟ و این سوالی است که خداوند در سوره‌ی مبارکه‌ی زمر، آیه‌ی ۹ از بندگان خود می‌پرسد.


دیروز نامه‌ای نوشتم برای خودم. نوشتم: «بیا فرق داشته باشیم با آن‌ها که نمی‌دانند. دانایی یک چراغ است؛ زندگی، یک راه. بیا چراغ را روشن کنیم. هیچ راهی در تاریکی، هموار نیست.»

در نامه از خودم گله کردم! گفتم: «چرا احوال دوستانت را نمی‌پرسی؟ دیر به دیر سراغ کتاب‌هایت می‌روی!»

نامه را تمام کردم و گذاشتمش همین‌جا! جلوی چشم‌هایم. از امروز بیشتر به سوال خدا فکر می‌کنم:

«هل يستوي الذين يعلمون و الذين لا يعلمون؟»





بی یادِ حضورِ تو زمانی
کُفر است حدیثِ زندگانی

عطار

پنجره‌ی ذهنم ...

کسی نیست. این‌جا فقط من هستم. یک اتاق کوچک با یک پنجره‌ی بزرگ!!
من توی اتاق خودم نشسته‌ام و پنجره‌ی ذهنم در برابر من است. به تو که فکر می‌کنم
پنجره باز می‌شود و نور می‌آید توی اتاق؛ از تو که غافل می‌شوم، پنجره بسته می‌شود و من
زندانی اتاق تاریک خودم می‌شوم.
من گاهی با خودم مهربانم و گاهی نامهربان. تو همیشه با من مهربانی. تو همیشه پشتِ
پنجره‌ی ذهن من منتظری.
منتظری که من صدايت بزنم.



نیایش





«وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ...»

همانند کسانی نباشید که خداوند را فراموش کردند.^۱

از نفس افتادهم

خودکارهای بی‌شعرم، دفترهای سفیدم، دست‌های خسته‌ام، پاهای از نفس افتاده‌ام، نگاه نگرانم، صدای گم‌شده در سکوتم، کلمات ذهنم، همه‌وهمه از من شکایت دارند. کم‌گفتم از تو، کم‌نوشتیم از تو، کم‌تر از آنچه باید تو را دیدم، کم‌تر از آنچه باید به سمت تو آمدم.

۱. سوره‌ی حشر، آیه‌ی ۱۹.

هر جای دنیا که باشی، آسمان همان آسمان است

همه چیز از من شروع می‌شود. از اندیشه‌ی من، از دست‌هایم، از پاهایم. فکر می‌کنم، می‌نویسم، بلند می‌شوم دور اتاق راه می‌روم. فکرها توی سرم می‌دوند. تندتر می‌نویسم. از اتاق بیرون می‌آیم. چیزهایی هست که باید ببینم. می‌بینم، همه‌ی درخت‌ها ریشه در خاک دارند، همه‌ی برف‌ها از کوه سرازیر می‌شوند. همه‌ی رودخانه‌ها به دریا می‌ریزند. همه‌ی دریاها به اقیانوس می‌پیوندند. باد می‌وزد و همه‌ی اقیانوس‌ها رو به سوی آسمان موج برمی‌دارند. به آسمان می‌اندیشم. به اتاقم بر می‌گردم و می‌نویسم: «هر جای دنیا که باشی، آسمان همان آسمان است.» همه چیز به من برمی‌گردد، فکرهایی که توی سرم راه رفته‌اند، نوشته‌هایم و راه‌هایی که رفته‌ام.



همیشه نوری هست

شب، جدا می‌شود از خورشید و روز، جدا می‌شود از ماه. شب اما، ماه را دارد و روز، خورشید را. نه شب تنهاست و نه روز تنها. همیشه نوری هست. همیشه راهی هست. همیشه حتی در تاریک‌ترین شب‌ها کافیست کرم شب‌تابی بتابد، پنجره‌ای باز شود، شهابی گذر کند، ستاره‌ای سوسو بزند، چشم‌های گنجشک کوچکی برق بزند... می‌بینی؟ نور همیشه هست. همیشه حتی در تاریک‌ترین شب‌ها. حتی وقتی ماه پشت ابرهاست، نوری هست تا پلک‌های بسته‌ی ما را بتکاند از غبار تاریکی. "نور" نام شریف اوست.

آینه

کسی من را صدا می‌زند.
کسی از ارتفاع آسمان، از اعماق زمین، از پنجره‌ی نیمه‌باز حیاط خانه‌ی مادر بزرگ، از لابه‌لای شاخ و برگ درختان حاشیه‌ی خیابان، از پشت عینک پدرم، از دورترین ستاره‌ها، از کنار برگ خشکی که پیش پایم افتاده است...
کسی من را صدا می‌زند.
کسی از درونم من را صدا می‌زند.
کسی که نزدیک‌تر از من به خداست.
کسی در آینه من را صدا می‌زند که بهتر از من است.
گوشه‌ای نشسته‌ام و به او فکر می‌کنم؛ به خودم فکر می‌کنم؛ به خودم که قبل از این به خدا نزدیک‌تر بودم.







وقتی من اشک می‌ریزم

دلم پنجره‌ی باز می‌خواست؛ نور می‌خواست؛ هوای تازه می‌خواست.
پنجره‌ی دلم یک جُفت چشم نگران بود و تو اشک را آفریدی که من را به خودت نزدیک‌تر کنی.

این اشک‌ها کلید آن پنجره‌ی قفل‌زده بودند.
احساس می‌کنم درختی در من ریشه دارد؛ درختی که سیراب می‌شود و برگ و بار می‌دهد؛
وقتی که اشک می‌ریزم احساس می‌کنم افکارم دسته‌ای کبوتر است در قفس تنگی به نام «من».

دسته‌ای کبوتر که از اسارت من آزاد می‌شود وقتی که من اشک می‌ریزم.
احساس می‌کنم تمام چراغ‌های دنیا یکی‌یکی در ذهن تاریکم روشن می‌شوند وقتی که من اشک می‌ریزم.

احساس می‌کنم رودخانه‌ای در من جاری است.
رودخانه‌ای که به دریای بزرگ یاد تو می‌ریزد وقتی که من اشک می‌ریزم.
من به تو نزدیک‌ترم
وقتی که اشک می‌ریزم.

«فَانظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا»

پس به آثار رحمت خدا بنگر که چگونه زمین را پس از مرگش زنده می‌گرداند.

نگاه کن...

نگاه کن. فردا، از خواب که بیدار می‌شوی، از خانه که بیرون می‌آیی، از حاشیه‌ی پیاده‌رو که عبور می‌کنی، از اتوبوس که پیاده می‌شوی، از روبروی شیشه‌ی مغازه‌ها که می‌گذری، از مسیری که به خانه برمی‌گردی، به همه چیز نگاه کن. بوی بهار می‌آید.

خدا جانی دوباره به زمین بخشیده است.

«فَانظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا»^۱

پس به آثار رحمت خدا بنگر که چگونه زمین را پس از مرگش زنده می‌گرداند.

۱. سوره‌ی روم، آیه‌ی ۵۰.



«أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

تنها با یاد خدا دل‌ها آرامش پیدا می‌کند.

صدای قلبم را می‌شناسم...

صدای قدم زدن قلبم را می‌شناسم! هر وقت تندتند قدم می‌زند در ازدحام خیابان‌های پر سر و صدا، لابد چیزی، کسی، حرفی، جمله‌ای، کلمه‌ای، آزرده‌اش کرده. باید دستش را بگیرم و با خودم ببرمش به جایی دور. دور از هر چیزی، هر کسی، هر حرفی، هر جمله‌ای، هر کلمه‌ای که آزرده‌اش کرده.

باید بیمارمش پیش تو. بعد آرام در گوشش زمزمه کنم: "الا بذكر الله تطمئن القلوب".^۱ چقدر دوست دارم این کلمات را: "الا بذكر الله تطمئن القلوب". صدای قلبم را می‌شنوم: آرام، مطمئن، خوش‌حال، سبک...

۱. سوره‌ی رعد، آیه‌ی ۲۸.

«وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ.»

و هرگاه بندگان من از تو درباره‌ی من بپرسند، [بگو]: من نزدیکم.^۱

قرآن می‌خوانم که با من حرف بزنی

وقتی با من حرف می‌زنی، از قفس خودم بیرون می‌آیم. از قفس نمی‌شود و نمی‌توانم، از قفس دل‌تنگی‌ها و غصه‌ها، نگرانی‌ها و چه می‌شودها... از قفس همه‌ی چراهایی که به بن‌بست ختم می‌شود. قرآن می‌خوانم تا با من حرف بزنی، بگویی که به من نزدیکی و از خوش‌حالی داشتن تو، از فکر کردن به این‌که همین جایی، نزدیک به منی، گریه کنم. آن‌قدر از خوش‌حالی گریه کنم که سبک شوم و از قفس خودم بیرون بیایم.

۱. سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۸۶.







«إِنَّ رَبِّي لَسَمِيعُ الدُّعَاءِ.»

به درستی پروردگار من شنونده‌ی دعاست.^۱

از زبان همه

تو از زبان برگ‌های زرد پاییز، از زبان گنجشک‌های بی‌آب‌ودانه‌ی زمستان، از زبان پنجره‌های بسته، چشم‌های خسته...
دست‌های رنجور...
پاهای ناتوان...
تخت‌های بیمارستان...
از زبان ماه‌رنگ‌پریده، بادهای هراسان، از زبان آن‌هایی که بسیار نزدیک هستند به تو، از زبان آن‌هایی که بسیار دور هستند از تو، از زبان همه‌ی ما، هردعایی را می‌شنوی.

۱. سوره‌ی ابراهیم، آیه‌ی ۳۹.



رازهایی که فقط تو می‌دانی...

گفته بودی درست می‌شود همه چیز، من باور نمی‌کردم. گفته بودی هیچ پرستویی نمی‌رود که باز نگردد، هیچ موجی ساحل را ترک نمی‌کند برای همیشه، هیچ شبی نیست که روز نشود، هیچ زمستانی نیست که بهار نشود. گفته بودی در طبیعت رازی است که فقط من آن را می‌دانم. حالا که همه چیز درست شده، باور کرده‌ام در هر چیز رازی است که فقط تو آن را می‌دانی. هیچ چیز عجیب نیست اگر تو بخواهی. هیچ چیز عجیب نیست در سایه‌ی قدرت بی‌انتهای تو «یا قادرُ به کل امور.»



راه توانستن

گاهی آرزوهایم را توی اشک‌هایم می‌ریزم و گاهی حسرت‌هایم را! گاهی تلفن را بر می‌دارم، هی شماره‌ی خودم را می‌گیرم و هی جواب خودم را نمی‌دهم! بعد یک گوشه می‌نشینم و خدا خدا می‌کنم یک اتفاق، یک خبر، یک ماجرا... همه چیز را عوض کند. ساعت‌ها می‌گذرد؛ اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. نمی‌دانم چه ارتباطی بین خواستن و توانستن ماست؛ اما تقریباً مطمئنم همه‌ی چیزهایی را که توانسته‌ام به دست بیاورم، قبلاً خواسته بودمشان. انگار خدا هم می‌خواهد راه توانستن ما در خواستن ما باشد.

«وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ»

و [گستره‌ی] رحمتم همه چیز را فراگرفته است.^۱

رحمت تو...

عبور می‌کند از رگ‌برگ‌های نازک درخت توت، از لابه‌لای ابرهای باران‌زا، از پرتو باریک خورشید که بر لبه‌ی پله‌ی ایوان خانه‌ی مان می‌تابد، از ترمز ماشین پدرم که همیشه مواظبش بوده، از برگه‌ی امتحانی من، از جزرو مد دریا، از شن‌های روان کویر، از هر پدیده‌ای که هنوز اتفاق نیفتاده... رحمت تو عبور می‌کند.
رحمت تو آن نخ نامرئی محکمی است که دنیا را نگه داشته است.
رحمت تو آن چتر بزرگی است که سایه انداخته روی همه چیز.
رحمت بی‌پایان، رحمت بی‌دریغ، رحمت گسترده‌ی تو ...

۱. سوره‌ی اعراف، آیه‌ی ۱۵۶.







باورِ درخت

زمستان منتظر بود تا تو به او بگویی: برو!
برو تا سال بعد...!
برو و لباس سفید برف را از شاخه‌های درخت جمع کن.
بهار منتظر بود تا به او بگویی: بیا.
بیا و لباس سبز برگ را بر شاخه‌ی خشک درخت‌ها پهن کن!
هر نهال که کاشته می‌شود، زمستان را به امید بهار تحمل می‌کند و هر درخت باور دارد
نوبتش که برسد سبز می‌شود.
من به باور درخت فکر می‌کنم و به باور خودم!
وقتی برف غم روی درخت دلم می‌نشیند، آیا دوباره روییدن برگ‌های سبز شادی را باور
دارم؟
به باور درخت فکر می‌کنم و به باور خودم.

دو راهی‌های خیابان زندگی...

ما رنج می‌بریم! ما گاهی از دست خودمان رنج می‌بریم! خیابان زندگی ما دو راهی بسیار دارد و ما گاهی درست همان راهی را انتخاب می‌کنیم که هیچ چیزی جز رنج، نصیبمان نمی‌کند. تو دوست نداری ما رنج ببریم. برای همین دو راهی را آفریده‌ای. دو راهی را آفریده‌ای تا ما خودمان راهی را انتخاب کنیم که کمتر رنج ببریم. کاش بیشتر به علامت‌ها توجه کنیم. کاش بیشتر به خودمان و به تو فکر کنیم. کاش سر هر دو راهی که می‌رسیم...



نزدیکتر از خورشید، کوه و ابر

درخت دور بود از خورشید، و خورشید دور بود از درخت. کوه دور بود از دریا، و دریا دور بود از کوه. ابر دور بود از زمین، و زمین دور بود از ابر. خورشید از دوردست‌های تابید و درخت سبز می‌شد. برف بردوردست‌ترین کوه، آب می‌شد و به دریا می‌ریخت. ابرهای دور، رود می‌شدند و زمین جان می‌گرفت. من دور بودم از تو؛ اما تو هیچ وقت دور نبودی از من. تو نزدیکی به من، نزدیک‌تر از خورشید به درخت و کوه به دریا و ابر به زمین! تو مهربان‌تری از خورشید به درخت و کوه به دریا و ابر به زمین! یا ارحم الراحمین!

اول و آخر

رحمن، رحیم، خالق، رازق، علیم، سمیع، بصیر، لطیف، عظیم، کبیر، کریم، حکیم، مجید، قادر، اول و آخر، ظاهر و باطن، رؤف، غنی، وکیل، صبور، نور، حق... هرچه خوبی است در تو است و هرچه خوبی است از تو است. تو را با نام‌های تو می‌شناسم. چه دوستی بهتر از تو و چه تکیه‌گاه امنی محکم‌تر از تو! چقدر نسبت به خودم نامهربانم وقتی از تو دور می‌شوم. تو ولی نگذار این غفلت ناخواسته، من را دور کند از تو. وقتی از تو دور می‌شوم، از نور دور می‌شوم، از حق، از بزرگی و بخشنده‌گی، از راستی و درستی، از خوبی، از مهربانی...





نبایش

۴



چشم‌های ستاره‌ای که سوسو می‌زند

وقتی پرنده بال‌هایش را نمی‌بندد،
وقتی آبشار از حرکت باز نمی‌ایستد،
وقتی خورشید هنوز می‌تابد،
وقتی ماه هنوز می‌تابد،
وقتی درخت‌های میوه شکوفه می‌دهند،
وقتی رودخانه‌ها به سمت دریا می‌روند،
وقتی واژه‌ی امید در تمام لغت‌نامه‌ها و به تمام زبان‌های دنیا وجود دارد،
من چطور ناامید باشم؟ چطور ناامید شوم وقتی نور امید در چشم‌های ستاره‌نقش بسته و
در دل سیاه شب سوسو می‌زند؟!
امید را تو آفریده‌ای و امیدواری را تو به همه بخشیده‌ای
از سنگ‌ریزه‌های کف رودخانه که امید دارند به دریا برسند، تا من...

پشت سرم تو بودی، پیش رویم تو هستی

آن روز که چترم را بستم و رفتم زیر باران، دلم می‌خواست دوستم باشی.
دلم می‌خواست دوستم باشی، آن روز که آسمان و من با هم گریه می‌کردیم...
دلم می‌خواست دوستم باشی، آن روز که تنها مسیر پیش رویم بسته بود، آن روز که
دست‌های تنهایی چنگ می‌انداخت توی دلم، آن روز که...
دلم می‌خواست دوستم باشی؛ اما تو دوستم بودی و من فراموش کرده بودم.
تو دوستم بودی از همان روزی که آمدم توی این دنیا.
دوستم بودی از همان روزی که برای اولین بار در آغوش مادرم گریه کردم...
آن روز بالاخره بادم آمد که تو دوستم هستی.
ایستادم، آسمان و من آرام گرفتیم. نگاه کردم، پشت سرم تو بودی. پیش رویم تو بودی؛
پیش رویم تو هستی...



دستی بالای همه‌ی دست‌ها ...

بیا جمله بسازیم با امید، با نور، با پنجره.
بیا بعضی لحظه‌ها را فراموش کنیم.
بیا بعضی لحظه‌ها را به یاد بیاوریم.
بیا دوباره از اول شروع کنیم، به معنای بعضی از کلمه‌ها بیشتر فکر کنیم؛ مثلاً همین دوباره!
خسته نشویم از دوباره رفتن، دوباره گفتن، دوباره نوشتن، دوباره خواندن، دوباره و دوباره
و دوباره...
بیا نترسیم از افتادن.
بیا باور کنیم دستی بالای همه‌ی دست‌هاست . دستی که بلندمان می‌کند از زمین.
بیا و آن دست را ببین!

«لَا تَقْنُطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ»

از رحمت خدا مایوس نشوید.^۱

دوست دارم...

شب را برای روز، پاییز را برای بهار، گریه را برای خنده، پایان را برای شروعی دوباره دوست دارم!
داستان ابراهیم خلیل را دوست دارم. آتش را برای گلستان دوست دارم!
زمین خوردن را برای بلند شدن از زمین دوست دارم!
وقتی هر فرودی به واسطه‌ی قدرت لایتناهی تو می‌تواند به اوج برسد، فرودی که می‌رساندم به اوج را دوست دارم.
حرکت خستگی‌ناپذیر موج را دوست دارم.
«لَا تَقْنُطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ»، از رحمت خدا مایوس نشوید را دوست دارم.
فقط ناامیدی را دوست ندارم.

۱. سوره‌ی زمر، آیه‌ی ۵۳.







«وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي
الْيَمِّ وَ لَا تَخَافِي وَ لَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ.»

به مادر موسی وحی کردیم به کودک شیر بده و زمانی که بر جان او ترسیدی، او را به دریا بینداز،

نترس و غمگین نباش؛ زیرا ما او را به تو بازمی‌گردانیم.^۱

نترس و غمگین نباش

وَ لَا تَخَافِي وَ لَا تَحْزَنِي... وَ لَا تَخَافِي وَ لَا تَحْزَنِي...
نترس و غمگین نباش! چگونه بترسم وقتی تو می‌گویی نترس و چگونه غمگین باشم وقتی
تو می‌گویی غمگین نباش!؟

وقتی قول می‌دهی که موسی عليه السلام را به مادرش برگردانی، وقتی آتش را برای ابراهیم عليه السلام
گلستان می‌کنی، وقتی رود نیل را می‌شکافی، وقتی چاقوی ابراهیم عليه السلام را بی‌اثر می‌کنی،
وقتی می‌شنوم دختر بچه‌ای را بعد از چند روز از زیر آوار زلزله نجات داده‌ای، وقتی هواپیماها
را وسط آسمان و زمین، معلق و کشتی‌ها را روی آب شناور نگه می‌داری، چگونه بترسم و
چگونه غمگین باشم؟

صدایی در گوشم زمزمه می‌کند: «وَ لَا تَخَافِي وَ لَا تَحْزَنِي.»

۱. سوره‌ی قصص، آیه‌ی ۷.

من تنها نیستم

همه‌ی آفتابگردان‌ها می‌دانند خورشید هست. خورشید هست؛ حتی اگر پشت ابرها باشد. خورشید بالاخره از پشت ابرها بیرون می‌آید و آن وقت آفتابگردان‌ها، لحظه‌ای چشم از خورشید بر نمی‌گیرند. آن‌ها چطور می‌توانند خورشید را فراموش کنند وقتی حتی نام خود را از او می‌گیرند؟
نه! نمی‌شود تو باشی و من تنها باشم. فقط باید کمی ابرهای متراکم آسمان دلم را کنار بزنم و دستی به شیشه‌ی پنجره‌ی روحم بکشم. من چطور می‌توانم تنها باشم وقتی وجودم را، از وجود تو می‌گیرم؟



بالای همه‌ی نوشته‌هایم نام توست: "بسم الله الرحمن الرحيم"

می‌ترسم. می‌ترسم باد بیاید و من را با خودش ببرد، جایی که دیگر محبت تو نباشد. می‌ترسم دنبال سایه‌ها بروم، آنقدر دور بشوم که خورشید را گم کنم. می‌ترسم همه‌ی روزهایم شب باشند و همه‌ی شب‌ها خواب‌های پریشان ببینم. می‌ترسم بی‌اعتماد، بی‌حوصله، بی‌امید، خودم را در آینه ببینم. نه! قرارمان این نبود! من قرارمان را فراموش کرده‌ام انگار! قرارمان این بود تا وقتی بالای همه‌ی نوشته‌هایم، نام تو را می‌نویسم از هیچ چیز نترسم، تا وقتی تو هستی هیچ بادی من را با خودش نمی‌برد. « انک غفور الرحیم. »

«وَأِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا»

اگر نعمت‌های خدا را بشمارید نمی‌توانید آن‌ها را به پایان رسانید.^۱

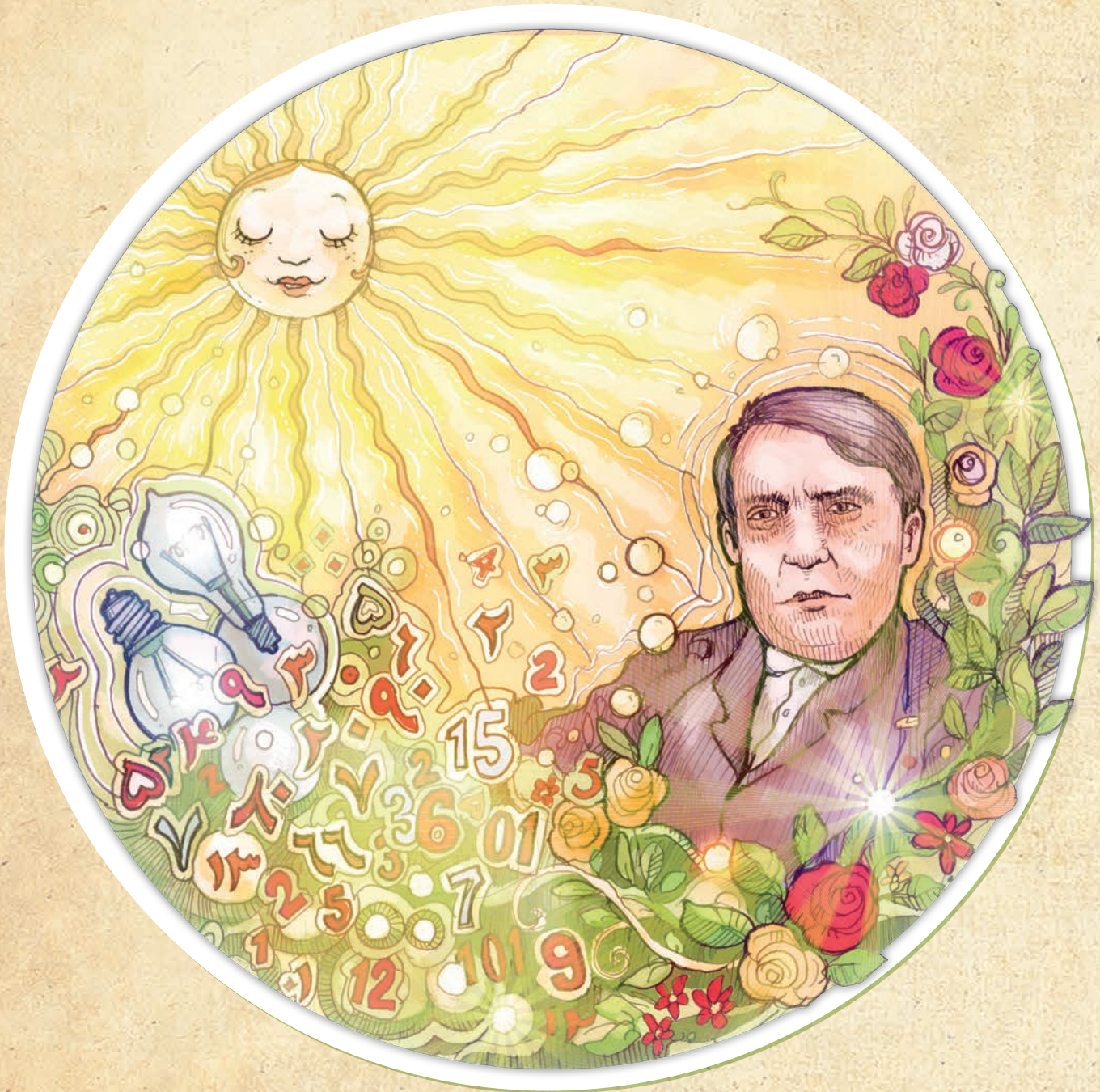
خیلی ممنون خدا!

آن قدر «عدد» یاد نگرفته‌ام که مهربانی‌هایت را بشمارم. خیلی ممنون برای «خورشید» که مثل مادری مهربان به همه‌ی ما نور می‌بخشد؛ خیلی ممنون که به ادیسون یاد دادی برق را اختراع کند تا شب‌های ما هم مثل روزهای مان روشن باشد؛ خیلی ممنون برای سفره‌ی بزرگ زمین که مورچه‌ها را هم کنار آن جا دادی؛ خیلی ممنون برای گل محمدی که از تماشايش سیر نمی‌شوم؛ خیلی ممنون برای درخت محبتی که در دل‌های ما کاشتی؛ خیلی ممنون برای رازهایی که به تو گفتم و آن‌ها را پیش خودت نگه داشتی؛ خیلی ممنون که افتادم و بلندم کردی؛ خیلی ممنون که سرم را به سنگ زدی و بیدارم کردی؛ خیلی ممنون برای گلبول‌های سفید خونم که از من مواظبت می‌کنند؛ آن قدر «عدد» یاد نگرفته‌ام که مهربانی‌هایت را بشمارم.

خیلی ممنون برای «نور، صدا، پنجره، هوا...» خیلی ممنون خدا!

۱. سوره‌ی نحل آیه‌ی ۱۸.





به نام خداوند بخشندهی مهربان.

مهربان...مهربان...مهربان...
مهربان، درست وقتی که ناامید می‌شوی از همه چیز. مهربان، وقتی حتی خودت هم با خودت نامهربانی! مهربان، وقتی همه‌ی راه‌ها بسته شده‌اند. مهربان، وقتی پاهایت از رفتن و نرسیدن، دیگر خسته شده‌اند. مهربان، وقتی سنگی شیشه‌ی ترد قلبت را شکسته. مهربان، وقتی دستی همه‌ی پنجره‌ها را بسته. مهربان، وقتی پرنده‌ی لبخند پریده و مدت‌هاست هیچکس آن را ندیده. مهربان، درست وقتی که باورت نمی‌شود...
مهربان...مهربان...مهربان...به نام خداوند بخشندهی مهربان.



"وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ."

مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم.

می خوانمت

می خوانمت. با دست هایم می خوانمت. وقتی دست هایم را رو به صورتم، بالا می گیرم، توی دلم بلند بلند می خوانمت.
با چشم هایم می خوانمت. وقتی گوشه ی چشم هایم خیس می شود، چشم هایم را می بندم و توی دلم بلند بلند می خوانمت.
با قلبم می خوانمت. وقتی قلبم مثل پرنده ای نا آرام خودش را به در و دیوار می زند و دور خودش می چرخد و می افتد روی زمین، توی دلم بلند بلند می خوانمت.
با دست هایم، با چشم هایم، با قلبم می خوانمت. من را اجابت کن.



تو را می‌جویم

نویسنده: مهدی برنج‌زاده

سحرگاه که سجاده‌ی حضورت را می‌گشایم، خود را در نهایت غربت می‌بینم. تسبیح عاشقانه‌ی پروانه‌ها، حکم برحضور تو دارند. همه مشغول ذکرند و در بستر آسمان تو، بیمار نگاهت.

معبودم!

تو را در اوج تنهایی خود می‌جویم
طنین نوازشت آهنگ قلب من است

ای آرامش حضور!

چگونه خویشتن را در طورسینا صید تو کنم و وجود خاکی و جان غبارآلودم را در مسلخ تو قربانی؟! زیر لوای فیروزه‌ای^۱ در جست‌وجوی درمانم و بر وسعت سبزت، چون دیوانگان تکیه می‌زنم.

هرچند جز سیاهی و تاریکی بر رخم رنگی نمانده؛ اما روشنی و سپیدی قلبم از حضورت متبلور^۲ می‌شود.

این چشمه‌ی زلال که در قفس تن دربند است، چون طفلی صغیر به دنبال آغوش مادر می‌گردد و از هر گذر و رهگذر تو را می‌جوید.

پی‌نوشت:

۱. منظور آسمان آبی است.

۲. چیزی که شبیه بلور باشد.

«فَانظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا»

پس به آثار رحمت خدا بنگر که چگونه زمین را پس از مرگش زنده می‌گرداند.^۱

نگاه کن...

نگاه کن. فردا، از خواب که بیدار می‌شوی، از خانه که بیرون می‌آیی، از حاشیه‌ی پیاده‌رو که عبور می‌کنی، از اتوبوس که پیاده می‌شوی، از روبروی شیشه‌ی مغازه‌ها که می‌گذری، از مسیری که به خانه برمی‌گردی، به همه چیز نگاه کن. بوی بهار می‌آید.

خدا جانی دوباره به زمین بخشیده است.

«فَانظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا»

پس به آثار رحمت خدا بنگر که چگونه زمین را پس از مرگش زنده می‌گرداند.

۱. سوره‌ی روم، آیه‌ی ۵۰.

